



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۲

ای که ازین تنگ قفس می‌پری
رخت به بالای فلک می‌بری

زندگی تازه ببین بعد ازین
چند ازین زندگی سرسری؟!

در هوس مشترییت عمر رفت
ماه ببین و بره از مشتری

دل‌ق شپشناک در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری

در عوض دل‌ق تن چار میخ
بافته‌اند از صفت ششتری

جامهٔ این جسم، غلامانه بود
گیر کنون پیرهن مهتری

مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
عکس نماید نظر کافری

جمله جانها که ازین تن شدند
حی و نهانند کنون چون پری

گشت سوار فرس غیب، جان
باز رهید از خر و از خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت
بهر وجوه جو این لاغری

پرده چو برخاست اگر این خرت
گردد زرین، تو درو ننگری

بر سر دریاست چو کشتی روان
روح، که بود از تن خود لنگری

گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
فضل حقش داد پر جعفری

خانه تن گر شکند، هین منال
خواجه! یقین دان که به زندان دری

چونک ز زندان و چه آیی برون
یوسف مصری و شه و سروری

چون برهی از چه و از آب شور
ماهی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو، زانک خلق
از تو کنند ای شه من، باوری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۰۶

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای

ای به صورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذش چون باز باشد سوی یم

چون به دریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود
هرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانک بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدومبین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری

چونک در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتري شو تا بجنبد دست من
لعل زايد معدن آبست من

مشتري گرچه كه سست و باردست
دعوت دين كن كه دعوت واردست

باز پيران كن حمام روح گير
در ره دعوت طريق نوح گير

خدمتي مي كن براي كردگار
با قبول و رد خلقانت چه كار